

خاکستری

مهدی اصلانی

وقتی خبر مثل تبر بر ما فرو بارید / آهسته و پیوسته، از جان گریه می کردیم. رضا مقصدی

باسلام خدمت تمامی شرکت کنندگان در مراسم. قبل از آنکه به شهادت بخشی از مشاهداتم در باره آن تابستان مرگ بپردازم بی سبب ندیدم به نکته‌ای اشاره کنم که راه گلویم را گرفته است. پیش از آن که نوبت سخنرانی من برسد ته سالن همراه همگی شما به مشاهده صحنه‌ای که فرزند یک اعدامی با پدرش در حال گفتگو و مکاتبه بود خیره شده بودم. نمایش کوتاهی که شکوفه منتظری در نقش واقعی خودش یعنی فرزند یک اعدامی ظاهر شد و رفیق گرانقدر و نازنینم علی ستاری (علی کسام) در نقش پدر. علی نیاز به معرفی ندارد چرا که تمام همسران من می‌دانند که اکثر میتینگ‌های آن سال های سازمان را علی با آن صدای تکرارناشدنی‌اش اجرا می‌کرد. این صدای ماندگار و زیبا مرادر لحظاتی سرخوشانه با خود به دانشگاه تهران و سال ۵۷ اولین میتینگ سازمان پرت کرد. دیدن علی پشت تریبونی که بی شباهت به تریبون دانشگاه تهران نبود بغض آن سال ها در من بیدار کرد. من که جوانی‌ام با نام فدایی پیوند خورد. مانند بسیاری دیگر سخت در تک و تاب و تلاش بودم تا یکی از بازوبندهای قرمز رنگ انتظامات فدایی را بر بازو ببندم و با آن پُز بدهم. مسئولیت آن میتینگ با همین مهدی فتاپور بود که اینجا حضور دارد. آن موقع فدایی برای ما آبرو بود و حرمت و هنوز غرور فدایی به گدایی نیفتاده بود. فکر کردم در آغاز صحبت‌م این بغض فروخورده‌ام را با تعدادی از شما قسمت کنم.

ایران وطن و سرزمین مادری من است. و تهران، زادگاه پرخاطره‌ام موطنی که شاید آرزوی دیدار دوباره‌ی آسمان آفتابی‌اش را چون دیگر آرزوهای پُرپر شده‌ام و به همراه هزاران هزار انسان به تبعید پرتاب شده در تبعیدگاه‌ام - به خاک برم. جنوب غرب تهران این کلان‌شهر دودزده‌ی بی‌آسمان، زادگاه پرخاطره‌ام است. جوانی غارت شده و هزاران خاطره تلخ و شیرین‌ام را در آن جا به امانت گذارده‌ام در نگاه جهانیان، تهران قدیم را اگر با هفت دروازه‌ی معروف آن و درخت‌های کهنسال چنار، که عمر برخی از آن‌ها به ده‌ها سال می‌رسد و موزه‌ی گران بهای جواهرات سلطنتی و فرش‌های نفیس و نفت و خاویار و پسته و نفت و گربه‌اش که شهرت

جهانی دارد می‌شناسند. در دوران معاصر با اماکن و محل‌هایی که نامشان به پلیدی آغشته است و شهره به جنایات بی‌شمار حاکمان جدید واقع شد، نیز مورد شناسایی قرار می‌دهند. اوین و گوهردشت، نام دوزندان معروفی است که به همراه گورستان خاوران در جنوب شرقی تهران امروزه شهرتشان از مرزهای ایران فراتر رفته است. دیوارهای سرد سربی و بی‌روح این دو زندان، که دو مرکز اصلی کشتار تابستان ۶۷ بود شهادت بر سلاخی هزاران هزاران جان روشن خفته، که هر کدام عطر صد باغ و خاطره را دارند. می‌دهد. خاطره عظیم ملتی در این دو مکان پرپر شده است. و استخوان هزاران جان جوان در خاکپشته های اسلامی شیار شده است. و ما جان بدر بردگان نیمه‌جان آن سال زنده از آنیم که این پلیدی کم‌یاب را همه‌ساله به شهادت بنشینیم. سال‌ها بعد تعدادی از ما که شانس کهن‌سال شد و عمر طولانی داشته باشند می‌توانند سوژه‌ی خبری آژانس‌های خبری محافل حقوق انسانی قرار بگیرند که هی ۱ این پیر زنه یا پیر مرده یکی از شصت‌وهفتی‌های سخت‌جان است. که هنوز جان در بدن دارد و خاطره نقل می‌کند. تابستان ۶۷ اولین و آخرین جنایت فرمانروایی خون نبوده است. اما آنچه یکی از ویژگی این کشتار به حساب می‌آید همانا گزیدار شدن شیوه‌ی منحصر به فرد آن می‌باشد. حکم و فرمان مذهبی و تباهی جنایت‌کارانه‌ای که برمدارکینه می‌چرخید و در تاریخ معاصر خونین میهنمان حادثه‌ای بی‌بدیل در عرصه‌ی مخالف‌کشی را به نمایش گذاشت. علیه بدیهی‌ترین حقوق انسانی و شهروندی صادر شد. حکم را اما آن کس صادر کرد که در دوره حیاتش همواره باشمشیر به جنگ با اندیشه برخاست. روح الله موسوی الخمینی. تابستان ۶۷ را می‌توان یکی از تصفیه‌های خونین ایدئولوژیک دوران مدرن تلقی کرد. از این رو تابستان ۶۷ تاریخ جنایت در جمهوری اسلامی را به باور من به بعد و قبل از خودش بخش کرده است و امروز با تفاهم وجدان‌های بیدار به عیار سنجش جنایت در حکومت فقها تبدیل شده است.

ریز تمامی روایت من و روزشمار آن تابستان مرگ در کتاب دردست انتشارم به نام کلاغ و گل‌سرخ خواهد آمد و در اینجا با توجه به زمان کوتاه اختصاص داده شده به من فهرست وار نکاتی از آن را که حوصله مجلس باشد نقل می‌کنم.

آقای نیکفر در سخنانشان اشاره کردند که رمان‌های ایرانی فاقد مکان است اما زندانی از زیر چشم‌بند از مکان‌هایی نام می‌برد که همه واقعی است و آجرها و دیوارها و سلول‌هایش را خوب می‌شناسد. لذا رولیت و قصه رئال یک زندانی به تمامی با مکان معنا می‌یابد. می‌گویند: پرندگان بی‌نیاز از کلمه شعر می‌سرایند و بندیان بی‌پنجره و چشم‌بسته خاطره نقل می‌کنند، اما از کجا می‌آید این همه خاطره و چگونه بدون اسم شب از پس پنجره‌های تیغ‌گرفته و کرکره‌های آهنین و چشم‌بندهای چرب و کثیف عبور می‌کند. زندانی در گذران دوران حبس

خود با همسفر همیشگی اش چشم‌بند همراه است. او جز در بند و تنهایی سلول و دستشویی در دیگر مواقع چشم‌بسته است. در روزهای خروج از دادگاه و از نزد هیئت برگشتن، نتوانستیم دوستانمان را که به چپ روانه شدند سیرتماشا کنیم در تابستان سال ۱۳۶۷ من ساکن بند ۸ زندان گوهردشت بودم. موقعیت دو بند ۷ و ۸ همچنین فرعی ۲۰ زندان گوهردشت که سهمیه روز اول و دوم پروژه چپ‌کشی و نزد هیئت رفتن در زندان گوهرکُش گوهردشت بودند و بیشترین تلفات نیز در نزد نیروهای چپ مربوط به همین ۳ بند است به گونه ای بود که بیشترین حوادث آن یک‌ماهه بی‌خبری و غفلت را نزد نیروهای چپ ساکنان این سه بند به لحاظ فیزیک زندان و موقعیت جغرافیایی آن به تماشا نشستند و شنیدند. بند ۷ و ۸ که انتهای زندان واقع شده بود مشرف به ساختمان اداری و حسینیه و آمفی تئاتر خون بود. فرعی ۲۰ هم درست پشت حسینیه واقع شده بود. شاید این بدشانسی تاریخی که من و دیگر زنده‌مانده‌گان چپ، در سه بند زندان گوهردشت نصیب بردیم را به تعبیری بتوان خوش‌شانسی تاریخی نام نهاد. چرا که زنده‌مانده‌گان آن سال‌ها زنده از آنند که با ثبت مشاهدات خود پرده از آن جنایت بزرگ تاریخی برکشیده و به سهم خود و اهمیت نقش شاهد در رازگشایی جنایت نگذارند پرونده تابستان ۶۷ به بایگانی تاریخ سپرده شود.

۲۰ سال پیش اگر می‌دانستم روزی فرا خواهد رسید که مجبور به بازگویی و نقل حوادثی خواهم شد که شاهد بخشی از آن بوده‌ام، سعی می‌کردم تمام آن لحظات را با تمامی وجود بیلعم و هیچ چیز را نادیده نگذارم، آخر قرار بر آن نبود تا من مانند کلاغی شوم، قاصد و پیام آور مرگ عزیزترین پاره های تنم باشم.

بدین جهت از همه دوستانم که دیگر دربین‌مان نیستند پوزش می‌خواهم که نتوانستم و نمی‌توانستم همه چیز را به یاد و حافظه بسپارم، و به روشنی ببینم و ثبت کنم. هرچند به اعتبار کلام سولژنتسین "برای آن که بدانیم دریا چه مزه‌ای دارد تنها چشیدن جرعه‌ای از آن کافی است".

بیست سال قبل درست در چنین روزی یعنی ۹ شهریور ۶۷ من برای بار دوم به نزد هیئت مرگ که نامش را تنها سه روز قبل یعنی ششم شهریور شنیده بودم فراخوانده شدم.

هیئت مرگی که در آن سه تن حضور داشتند. حسینعلی نیری به عنوان حاکم شرع که موقعیتی شبیه به گیلانی سال ۶۰ داشت و مرتضی اشراقی به عنوان دادستان و جوانکی به نام مصطفی پورمحمدی وزیر تازه برکنار شده دولت احمدی نژاد که آن موقع به عنوان مطلع و نماینده وزارت اطلاعات در هیئت مرگ حضور داشت.

۲۷ و ۲۹ تیر ماه. ۲۹ تیرماه به فاصله دو روز توسط رادیوی دولتی خبردار شدیم جام زهر توسط خمینی نوشیده شد. برق چشمان و بانگ نوشانوش خفه شده‌مان را شادکامانه و در خفا و بدور از چشم محتسب به سلامتی یکدیگر بالا می‌انداختیم. چرا که نمی‌توانستیم شاد نباشیم غافل از آنکه بشکه‌هایی از آن شوکران را تا فرصتی دیگر به خورد اسرای این نبرد نابرابر یعنی زندانی سیاسی خواهند داد.

در هفته اول مرداد ماه سازمان مجاهدین در عملیاتی موسوم به فروغ جاودان با پشتیبانی نیروهای عراقی از مرزهای غربی وارد کشور شد و با پیشروی تا نزدیکی‌های شهرهای غربی و با شعار معروف امروز مهران فردا تهران مردم ایران را به پیوستن به ارتش مقاومت وابسته به خود خواند. این عملیات بهانه‌ای شد برای سرعت بخشیدن و به فعل در آوردن تصمیم از قبل گرفته شده‌ی کشتار زندانیان سیاسی که هردوجناح اصلاح‌طلب و غیر اصلاح طلب در آن مشارکت داشتند از آقای خاتمی که وزیر ارشاد بود تا سعید حجاریان که از موقعیت ممتاز حکومتی برخوردار بود. در فاصله‌ی ۵ مرداد ۶۷ تا اواخر این ماه پروژه‌ی کشتاردرمانی با درو کردن مجاهدین در دو زندان اوین و گوهردشت و شهرستان‌ها استارت خورد. در زندان گوهردشت از ۵ شهریور نوبت به چپ‌کشی و رسید. بند ۷ و فرعی ۲۰ سهمیه‌ی روز اول شدند.

در تاریخ ششم شهریورماه نوبت به بند ۸ جایی که من در آن قرار داشتم رسید. پس از آنکه از بند خارجمان کردند و پس از پرسش پاسخی کوتاه توسط مدیریت زندان کسانی را که پاسخ منفی به درخواست‌های مدیریت دادند را با کابل و کتک به بندی دیگر و در اتاق‌هایی دربسته جای دادند. پس از لحظاتی درب اتاق گشوده شد و نگهبانی ندا در داد که: ۱۰ نفر اول به نزد هیئت تازه اینجا بود که برای بار اول نام هیئت به گوشمان خورد. ۱۰ نفر اول را انتخاب کرد و به ترتیب با چشمان بسته در راهرو به صف شدیم. به لحاظ ترتیب خروج از اتاق، موقعیتمان طوری بود که من نفر اول صف شدم و ۹ نفر پشت من قرار گرفتند. به دلیل عدم تمرکز و درگیری ذهنی همه مان که هیئت دیگر چه صیغه‌ای است روانه جایی شدیم که نمی‌دانستیم کجاست. در پی از راست و چپ پیچیدن‌های راهرو من سمتی را اشتباه رفته و ترکیب صف به هم خورد. در ترکیب جدید فدایی اقلیت جهانبخش سرخوش که بیش از چند ماه به پایان حکمش نمانده بود نفر اول صف شد و بقیه به دنبال وی قرار گرفتیم. ما به همین ترتیب به طبقه پایین و راهرویی که اتاقی که هیئت مرگ در آن مستقر بود و نزدیک حسینیه گوهردشت قرار داشت رسیده و روی زمین نشستیم. لحظاتی بعد ناصریان دست جهانبخش را گرفته و وارد اتاق شدند کمتر از چند دقیقه بعد جهان غرو لند کنان از اتاق خارج شده و ناصریان او را به نگهبانی سپرده و جهان را به سمت چپ بردند. ما نمی‌دانستیم که چپ اسم رمز و شب حسینیه خون است و به سختی از زیر چشم‌بند وداعی تلخ با جهان داشتیم. معمولاً در همه‌ی

دنیا به زندانی اعدامی فرصت وداع واپسین را می‌دهند ما در آن لحظات حتا فرصت در آغوش گرفتن و بوسیدن جهان را هم نیافتیم. جهان برای همیشه از پیش ما رفت. هم‌چون هزاران تنی که در آن تابستان سیاه سهمیه‌ی گورستان خاوران شدند. ما ناباورانه و به سختی و از زیر چشم‌بند شاهد رفتن جهان به سمت چپ بودیم، جایی که در آن لحظات، هیچ تصور واقعی از آن نداشتیم. ای کاش من جنوب شهری می‌دانستم و می‌توانستم و توان و قدرت و شهامت آن را داشتم تا آن لحظه از جای برخیزم و بلند شوم و فریاد بزنم که: آقا! برادر! حاج آقا! جانی! قاتل! جاکش! به جای او من باید بروم چپ، صف در اثر اشتباه من جا به جا شده. جای من و او باید تغییر کند. اما من و ما، بهت زده و تلخ، وداعی چنان نا باورانه با جهان داشتیم. که کابوس آن با هیچ گسل از خاطر زدودنی نیست. در واقع من و جهان سهم مرگ و زندگی یکدیگر را در آن لحظات نا آگاهانه با هم تاخت زدیم امروز شکوفه منتظری و دوستانش باید به جای من جهان را به مراسم دعوت می‌کردند و جهان امروز باید از پشت همین تریبون به روایت آن لحظات می‌پرداخت امروز جهان می‌بایست روایت خود را از آن تابستان سیاه و راهرو های مرگ بیان کند و شما خواننده روایت او باشید. جهان، حتما مرا بابت آن اشتباه خواهد بخشید. و اگر من تنها برای یک چیز زنده مانده باشم، آن است که راوی همین قصه و ماجرا باشم. آری من تنها برای این زنده مانده‌ام که همین را روایت کنم. چرا که:

"یک قصه بیش نیست و از هر زبان که می‌شنویم نامکرر است"

از فرصت استفاده کرده و همین جا نکته ای را یادآور می‌شوم که بسیار پراهمیت است و آن همانا نبود مرگ باوری در آن لحظات در نزد زندانیان بود. برخلاف سال های ۶۰ که زندانی هر آن منتظر خواندن اسمش و بردن و اعدام کردن خود بود مرگ باوری نزد اکثریت قریب به اتفاق ما محلی از اعراب نداشت. و اساساً زندان هم به لحاظ موضع در موقعیت خوبی قرار داشت و دوره عقب‌نشینی زندان نبود. برای آنکه از فضای سخت این لحظات بکاهم به ذکر مثالی جهت تلطیف آن لحظات می‌پردازم. این مثال را برای آن ذکر می‌کنم تا گفته باشم اپوزیسیون همواره در اکثر مواقع واکنش هایش بر اساس منافع تنگ گروهی و سازمانی اش معنا می‌یابد. همه ما در حرف می‌گفتیم جمهوری خون خوار و خمینی جلاد اما درست در چند قدمی مان آدم سلاخی می‌کردند و ما نمیتوانستیم ببینیم. منطق حکومت از اتوریتته بر ۷۰ میلیون نشأت می‌گرفت و می‌گیرد منطق ما از زاویه منافع گروهی مان. در دوره سفره جمعی در زندان گوهردشت که بیشتر مجاهدین درگیرش بودند تا چپ ها روزی داوود لشگری افسر نگهبان پلید و لمپ گوهردشت برای نسق‌گیری تعدادی را به دفتر خود فراخواند ما چهار نفر بودیم نفر اول مجاهد خلق مجتبی اخگر بود — که هر کجا هست زنده باشد — از مجتبی اسم و اتهامش را پرسید و مجتبی مقابل اتهام گفت سازمان. لشگری کشیده محکمی به مجتبی زد و گفت: چی

مجتبی هم تکرار کرد: سازمان. لشگری زد و مجتبی گفت سازمان کتک لشگری به قدری خشونت آمیز بود که مجتبی به روی زمین افتاده و خونین و زخمی دیگر توان حرکت نداشت. پیام لشگری با این اقدام به بند آن بود که هرکس سفره جمعی بیاندازد سزایش این است. نفر بعدی یکی از بچه‌های توده ای بود. از او هم به همین ترتیب سؤال شد و او خیلی راحت در مقابل اتهام گفت: توده‌ای برای اولین بار شاهد آن شدیم که گفتن اتهام توده‌ای نیز با کتک همراه شد. لشگری او را هم بی‌نصیب نگذاشته و گفت: باید در مقابل سؤال اتهام؟ بگویی حزب منحل و جاسوس توده. نفر بعد یکی از بچه‌های اقلیت بود که دیگر به وی سر اتهام گیر نداد و گفت برو به بند خبر بده هرکس تو آخور خودش نشخوار کنه و سفره بی سفره. رفیق اقلیتی مان گفت: حاجی به پاسداران بگو دستور را ابلاغ کنند من که مأمور شما نیستم و سفره جمعی هم نداریم. که لشگری او را هم چپ و راست کرد. در واقع او ما را آورده بود که خشونت کند و کتک بزند. نوبت من شد از من هم اسم و اتهام را پرسید و من هم گفتم: مهدی اصلانی اتهام فداییان خلق پیروان کنگره ۱۶ آذر. یک کشیده خوابوند تو گوشم و گفت چی چی کنگره چی چی. گفتم حاجی کشتگری. دوباره کشیده‌ای اما نه چندان محکم زد و گفت باید بگویی حزب منحل و جاسوس توده. گفتم: حاج‌آقا ما اصلاً بخاطر اینکه توده‌ای نشیم و مخالف وحدت با حزب توده بودیم انشعاب کردیم و به خاطر همین هم دستگیر شده و حکم گرفتیم. لشگری گفت: این حرف‌ها را برای ما نزن واسه ما از قزوین به اونور رشت است. همتون سگ توده‌ای هستید.

در واقع نماد واقعی حاکمیت در زندان که بازتاب منطق حکومت و حاکمیت بر ۷۰ میلیون بود در کلام لمپ‌گونه و خشن داوود لشگری معنا می‌یافت. آنجا که حکومت می‌خواهد سرکوب کند و دست به کشتار بزند از منطق خودش پیروی می‌کند اینکه فلانی راست است یا چپ است درگیری‌های ما بود و حاکمیت با هدف کنترل جامعه حرکت می‌کرد و می‌کند.

و اما سرنوشت من: من در طول دوران زندانم هرگز در هیچ دوره ای دست به دفاع ایدئولوژیک نزدم لذا در نوبت اول نزد هیئت رفتن در مقابل سؤال مسلمانی یا مارکسیست دوپهلوی جواب دادم و گفتم: در خانواده ای مسلمان متولد شده و از مادری مسلم به دنیا آمده‌ام اما خودم را نه مسلمان می‌دانم و نه مارکسیست و هنوز به هیچ کدام نرسیده‌ام و تنها به خاطر شعارهای عدالت خواهانه جذب فداییان شدم و نه به خاطر باورهای ایدئولوژیک آن‌ها. دادگاه و هیئت در همان لحظات ناتمام ماند و دو روز در گوهردشت یعنی تاریخ ۷ و ۸ شهریور هیئت مرگ در گوهردشت حضور نداشت. چرایی توقف کار هیئت مرگ در گوهردشت در این دوروز در سایه‌ای از حدس و گمان باقی مانده است و از علت واقعی آن بی اطلاع هستیم. در این دو روز حوادثی اتفاق افتاد و بر اطلاعاتمان افزوده شد که باید گفت موجب زنده ماندن من و تعداد بسیاری

گردید اوج این اتفاقات در صبح ۷ شهریور و در نوبت دستشویی اتاقی که جلیل شهبازی این پیر کودک آذری در آن حضور داشت به وقوع پیوست و ما از طریق مورش مطلع شدیم که کسی از زندانیان قدیمی در دستشویی با شیشه مربایی که در اختیارش بوده به زندگی خود پایانی آگاهانه بخشیده است. در تاریخ ۹ شهریور یعنی درست ۲۰ سال قبل در چنین روزی برای بار دوم به نزد هیئت مرگ فراخوانده شدم. من در مقابل پاسخ مسلمانی یا مارکسیست حسینعلی نیری گفتم: مسلمانم. پرسید: نماز می خوانی یانه گفتم نماز نمی خوانم. گفت: اگر مسلمانی باید نماز بخوانی در این هنگام اشراقی دخالت کرد و گفت: غلط می کنه حاج آقا نخونه و رو به ناصریان کرده و گفت ببردش بیرون سبیل هایش را بزنی و فرم را امضا کند. ناصریان مرا با خشونت بیرون کشید و دم درب دادگاه عادل مسئول فروشگاه زندان گوهردشت به تحقیر نیمی از سبیل هایم را تراشید و فرمی را جلویم گذاشتند که این جانب چه و چه که تا کنون فرایض دینی ام از جمله نماز را بجا نیاورده ام از این به بعد متعهد به انجام آن خواهم بود من بخش مربوط به نماز را خط زده و فرم را امضا کردم که ناصریان خشمگین فرم را پاره کرد و با خشونت تمام مرا به اتاقی انداخت که چند نفری همین گونه برخورد کرده بودند. ساعاتی بعد مجدداً ناصریان با نگهبان کابل به دست دیگری به اتاق مراجعه کرده و می پرسد چه کسی نماز نمی خواند. کسی جواب نمی دهد و وحشیانه و خشمگین خودش و نگهبان کابل به دست بر سر و رویمان کوبیده و تمامی مان را به بندی که از ترکیبش بی خبریم می اندازند. آن جا تمامی دوستان و کسانی را که زنده مانده اند را در یک بند مشاهده می کنیم. و بعد ناباورانه سراغ دوستانمان را می گیریم و می پرسیم جهان کو؟ محمود چه شد؟ همایون کجاست؟ داریوش کو؟ حمید کجاست؟ و همه ی آنها دیگر برای همیشه نبودند. تمامی نیروهای طیف چپ در گوهردشت اعم از زنده ماندگان و اعدام شدگان که مقابل هیئت مرگ قرار گرفتند پس از خروج از نزد هیئت مرگ و حجت الاسلام کاردینال ۳ موقعیت کلی نصیبشان می شد. موقعیت اول: رفتن به چپ یعنی حسینیه خون و مرگ با دارهای از قبل تعبیه شده نصیب تعدادی که دفاع ایدئولوژیک می توانست این موقعیت را نصیبشان کند. موقعیت دوم: نصیب کسانی بود که دفاع ایدئولوژیک نکرده و نماز را می پذیرفتند. موقعیت سوم: کسانی که دفاع علنی و آشکار ایدئولوژیک نکرده اما نماز را نمی پذیرفتند که حکم شلاق تا سرحد نماز خواندن را دریافت می کردند. قابل توجه آنکه اکثر کسانی که مقابل هیئت مرگ قرار گرفتند کسانی بودند که در طول سالیان حبس نماز را نپذیرفته و چند روز قبل یا ساعتی قبل از نزد هیئت مرگ قرار گرفتن با آنکه تعدادی دست به دفاع آشکار ایدئولوژیک زده بودند اما هیچکس نماز را نپذیرفته بود. خلاصه کنم تمامی کسانی که در آن لحظات مرگ دست به دفاع ایدئولوژیک زدند سر از حسینیه مرگ در آوردند. تأکید می کنم من کسی که دفاع ایدئولوژیک کرده و زنده مانده باشد

سراغ ندارم. من سراغ ندارم. جزئیات روزهای نزد هیئت رفتن. موقعیت بندها. خبردار شدن برخی بندها و... که به تمامی دارای اهمیت کلیدی حوادثی که منجر به زنده ماندن یا اعدام شدن رفقایمان داشته است را در کتاب دردست انتشارم کلاغ و گل سرخ آورده‌ام. اما سرفصل هایش به شکل کلی همانی است که گفتم.

سخن‌انم را با تأکید بر این اصل بارها اثبات شده جهانی به پایان می‌برم. جنایت و بررسی آن شاید تنها مورد در جهان متمدن باشد که شامل مرور زمان نمی‌شود. امری که کاربه‌دستان اسلامی با بازی ماهرانه شان در پی اجرای آن هستند. آن هم با ترجیح بند تهوع آور با این مضمون: "به هر حال آنچه در گذشته اتفاق افتاده مربوط به گذشته و محصول شرایط روز بوده"

قریب صد سال است هر آن جا که سخن از کبوتر به میان آمده، کبوتران را سپیدبال و گلوله خورده یا آویخته بر میخ‌ها تصویر کرده ایم و یا از پشت میله‌ها نظاره گر پرواز دست نیافته شان بودیم سهم کوچک ما از فردا آن است که کبوتر معروف قصه‌ها را اگر نه از فراخوانی دیدگان‌مان که از میان دفتر نقاشی کودکان فردا به ضیافت دانه‌های کوچک در خیابان فراخوانیم. آخر ما نسل محکومین به امید همراه صندلی‌های خالی دادگاه‌های جهانی که خمیازه‌کشان نوبت نشانیدن جانیان بر خود را به انتظار نشسته‌اند آن روز را انتظار می‌کشیم. حتی اگر آن روز نباشیم.

توضیح: از آن جا که روخوانی در مراسم با سلیقه‌ی من سازگار نیست و در هیچ مراسمی روخوانی نکرده و تنها از تم‌های یادداشت شده ام استفاده کرده‌ام. نوشته فوق که متن تقریبی اما مضمونی سخنان من در مراسم کلن می‌باشد را به همان شکل محاوره‌ای سخنرانی با وام‌گیری از کتاب دردست انتشارم کلاغ و گل سرخ، هم‌چنین کتابی در دست انتشار در مورد تابستان ۶۷ به زبان انگلیسی به ویراستاری و ترجمه ناصر مهاجر تنظیم کردم. شرح تکمیلی و روزشمار کشتار تابستان ۶۷ به تمامی در کلاغ و گل سرخ خواهد آمد.